

یک

امروز حسابی زغال سنگ می دزدیدند. آسمان مانند شیشه‌ای تار، اجازه نمی‌داد نور خورشید به زمین بتابد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای لرزش وانتی بود که دریاچه را دور می‌زد. سطح آب بی‌رنگ بود. شیب تیره‌ی تپه‌های انتهای دریاچه، نمایی مانند غول‌هایی خفته می‌ساخت.

فرگوس^۱ خمیازه‌ای کشید. هنوز ساعت پنج نشده بود که در جاده‌ی کوهستانی به راه افتادند. تایرها می‌غلتیدند و ماشین را پیش می‌بردند و دهان خالی عمو تلی^۲ می‌جنبید. فرگوس فلاسک

1. Fergus

2. Tally

چای شیرین را تکان داد. آن روز صبح در یخچال شیر نداشتند.
عمو تلی سر به سرش گذاشت که: «برای تو خیلی زوده،
نه؟» و دنده را عوض کرد.

فرگوس گفت: «خیلی! وقتی می‌رم بدوم، هوا این قدر تاریک
نیست.» گلویش خشک شده بود. کلمات همراه با خمیازه‌های
کشدار گلویش را خراشیدند: «بیدار شدن قبل از پرنده‌ها اصلاً
طبیعی نیست.»

به ایستگاه بازرسی مرزی نزدیک شدند و سرعت وانت
کم شد. سرباز کنار اتاقک تفنگ به دست ایستاده بود، ولی
از جایش تکان نخورد. سربازی جوان بود، با پوستی روشن
و پر از کک و مک. به آنها اشاره کرد که بروند، سرِ تفنگ را
تکان داد و آنها بی‌آنکه مجبور شوند بایستند، به راهشان ادامه
دادند. عمو تلی خندید: «می‌تونستم کلی دینامیت ببرم؛ مبارزا
خوب می‌خرن.»

فرگوس غرید که: «آره، دِیس^۱ هم خوشحال می‌شد.»
دِیس، بمبسازی بود که می‌گفتند همان دور و بر فعالیت
می‌کند و این، اسم مستعارش بود، کلمه‌ای لاتین به معنای خدا.

1. Deus

- معلومه که خوشحال می شد.

- فقط داشتنی راه رو اشتباه می رفتی. ما داریم از مشکلات دور می شیم عمو، به طرفش نمی ریم.

عمو تلی زد روی فرمان: «درسته؛ الان دیگه تو یه جای آزادیم. آزاد مثل قورباغه های قرمز باتلاق.» هر دو مثل دلکها خندیدند. همیشه موقع رد شدن از مرز چنین حالی به آنها دست می داد. هر بار که به مرز نزدیک می شدند، اول عضلات فکشان سفت می شد و بعد هیجان عجیبی در رگهایشان می دوید. اما، وقتی از مرز رد می شدند و خیالشان راحت می شد، حس لذت بخشی جانشان را فرا می گرفت.

وانت جاده ای سربالایی را طی می کرد که حتی وسطش هم سبزه روئیده بود. هر چه بالاتر می رفتند، سروهای کوهی زردتر و آسمان روشن تر می شد. فرگوس گفت: «مرز! حتی یک راهبه هم موقع گذشتن از مرز عصبی می شه.»

- و جالب اینه که دوباره باید ازش رد شیم.

- جدی؟

- آگه به نقشه نگاه کنی می بینی.

فرگوس نقشه را باز کرد و نقطه چین محو و خاکستری رنگی را دید که پیچ و تاب خوران از شمال ایرلند می گذشت، اما

مسیر باریکی هم رو به غرب از آن برج می ماند که همان دانگل^۱ بود. خواند: «شمالی ترین بخش ایرلند در جنوب.»
عمو تلی، انگار که ذکر می گوید، گفت: «یه روزی، یه روزی...»
- یه روزی چی؟

- یه روزی تنها مرزی که خواهیم داشت دریاست و این مرز نمی ذاره دست اون احمقها به مردم برسه و تنها کسانی هم که توش زندگی می کنن آزادیخواهها هستن. یه روز این طوری می شه فرگوس.

- اون وقت وحدت طلبها کجا می رن؟

- اونا پرت می شن به فضای بیرون، با سرعت نور.

عمو تلی پیچ جاده را پشت سر گذاشت و به سوی نقطه ای در افق برگشت که خورشید بالا می آمد. «البته اگه شانس بیارن! خب، فرگوس همین جاست. تگون بخور. قبل از اینکه بفهمی، کارگرای حفاری می یان سراغمون.»

ترمزدستی را کشید. تبراها و کیسه هایشان را از پشت وانت برداشتند و در مسیری صد متری راه افتادند. در دو سوی مسیر، سبزه های قهوه ای از میان خاک سیاه نمناک سر بر آورده

1. Donegal

بودند و علف‌های هرز به رنگ سبز روشن مثل کپک روی بخش‌های مرطوب‌تر را پوشانده بودند. فرگوس به بیل مکانیکی خاموش و بی‌صدا نزدیک شد. دور تا دورش خاک، ترک خورده بود و بقایای حفاری دیروز به چشم می‌خورد. اما "خاک" کلمه‌ی اشتباهی بود. زیرپایشان گلی تیره و باتلاقی بود، پر از زغال‌سنگ. زغال‌سنگی که هزاران سال پیش از موجوداتی که اینجا زندگی می‌کردند، ساخته شده و در طول زمان فشرده و به کتیبه‌ای جادویی از گذشته تبدیل شده بود، رزینی که حشرات قرن گذشته در آن سنگ شده بودند. آنچه از عمق زمین به دست می‌آمد، سوختی مناسب بود.

و همان‌طور که پدرش می‌گفت، در این دنیای سیاه، هیچ چیز مثل بوی زغال‌سنگی که در بخاری می‌سوزد، باعث آرامش نمی‌شد.

وقتی زمین را می‌گندند و کیسه‌ها را با کلوخ‌های بزرگ پر می‌کردند، باریکه‌ای به رنگ ارغوانی در افق پخش می‌شد. فلق بود. عمو تلی همان‌طور که بیل می‌زد، غرغر می‌کرد؛ بدن ستبر و درشتش از کار لذت می‌برد. فرگوس کیسه‌ها را برای او باز نگه می‌داشت و بعد عوضشان می‌کرد. هر کیسه را نود پنس می‌فروختند و قرار بود سی درصد از سود به فرگوس برسد.

اما کارگران حفاری زود از راه می‌رسیدند و آنها باید تا قبل از رسیدن کارگران خوب کار می‌کردند.

فرگوس از صدای ناله‌ای برگشت. بزغاله‌ی وحشی کِرم‌رنگی دنبال مادرش که پنجاه متر دورتر بود، ناله می‌کرد.

عمو تلی گفت: «فلاسک رو بیار فرگوس. دهنم خشک شده. دیشب حسابی دمی به خمره زدم.»

- جدی؟

- آره، با پدرت و پد مک گوایر.^۱ اونا اومدن فینیکل^۲ که فقط یه لیوان بنوشن، اما می‌دونی که بعدش چی می‌شه.

- آواز هم خوندین عمو؟

- اون قدر پیش رفتیم که آواز سه تا موش کور رو هم خوندیم. - باورم نمی‌شه.

- ازت یه چیزی خواستم. پدرت اون قدر خورده بود که فقط می‌تونست تا اونجا بخونه که می‌گه / از اون وسط چطور در می‌رین. تازه هنوز ساعت ده هم نشده بود.

- نه بابا! مطمئنم اوضاع اون قدرها هم خراب نبود!

فرگوس رفت طرف کامیون و فلاسک چای را پیدا کرد.

1. Pad McGuire

2. Finicule

فلاسک را آورد و هر دو سمت سنگ نسبتاً صافی رفتند و یک فنجان چای با هم خوردند. شعاع آفتاب تا بالای کوه رسیده بود. بادی وزید.

عمو تلی گفت: «خدایا، ارتفاع اینجا خیلی زیاده.»

- جای عجیبی برای زندگی کردنه.

- باید راهب باشی تا اینجا زندگی کنی.

فرگوس گفت: «اینجا که باشی تنها کاری که باید بکنی دعا

کردنه.»

- آره. و بعد، تا وقتی خودت رو بکشی، همه‌ی گناهات بخشیده

شدن. بعدشم یه سره می‌ری بهشت.

- پس تو باید بیای اینجا زندگی کنی عمو.

- اگه این قدر دور نبود این کارو می‌کردم.

- دور از کجا؟

- از نزدیک‌ترین کافه.

- می‌تونی خودت نوشیدنی درست کنی عمو.

- آره، اما با چی درست کنم؟

- احتمالاً با بقیه‌ی اونایی که دعا می‌کنن. اینجا مگه چیز

دیگه‌ای هم هست؟

عمو تلی گوشش را پیچاند و گفت: «زیاده‌روی می‌کنی

فرگوس مک کن. فلاسک رو بده من.»

بعد از چای، ده کیسه‌ی دیگر را هم پر کردند. دیگر هیچ کلوخی روی زمین نمانده بود. عمو تلی بیل را توی زمین فرو برد و هر دو با هم کیسه‌ها را بار کامیون کردند. روز خوبی بود.

فرگوس رفت پشت بیل مکانیکی. به خط افق نگاه کرد و به صبح که داشت فرا می‌رسید گوش سپرد. حالا کم‌کم صدای محو حشرات و جنبش پرندگان و از جایی دور در کف دره، صدای یک تریلی به گوش می‌رسید. خورشید بالا آمده بود؛ سفید و نرم پشت ابری نازک. تریلی وارد جاده شد. جاده، زمین باتلاقی را دور می‌زد و یگراست به سوی افق می‌رفت. این بالا هم زمین، زمینِ مرزی بود. فرگوس برگشت و به شمال نگاه کرد، پشت سرش سرزمین آزادی بود.

عمو تلی صدا زد: «فرگ، بزن بریم.»

– می‌تونیم چند تا کیسه‌ی دیگه هم پر کنیم؟
– ساعت چنده؟

فرگوس به ساعت مچی‌اش که او را یاد برادر بزرگ‌ترش جو^۱

1. Joe

می انداخت، نگاهی کرد: «هنوز هفت نشده.»
- باشه، اما باید یه تیکه از زمین رو بکنیم.
هر کدام بیلی برداشتند و مشغول کندن آخرین شکافی شدند که دیروز بیل مکانیکی ایجاد کرده بود.
- تو اون سرش کار کن و من این سرش. باید از این سمت تیزش مستقیم بری تو و توی یک خط کار کنی.
عمو تلی به او نشان داد چه کار باید بکند: «بعد بری پایین.»
- یعنی شبیه چارخونه؟
- درسته. وقتی اولین خط رو ایجاد کنی، کار راحت می شه.
این کار کندتر از جمع کردن بقایای کار بیل مکانیکی بود. اما بوی خاک تازه و مرطوب، خوشایند بود و نرمی خاک، کندن را راحت می کرد.
فرگوس، دور از عمویش، روی خاک یک مربع بزرگ در آورد و سعی کرد برشش را عمیق تر کند.
بیل را که محکم و مستقیم در عمق زمین فرو کرد، فریاد کشید: «آی!» چیزی سه سانتی متر پایین تر از عمق خاک متوقفش کرده بود. رنگی عجیب، جلو کارش را گرفته بود. چیزی تیره که می درخشید. بیل را روی زمین خواباند و چند بار پلک زد. بعد دست دراز کرد تا آن را لمس کند. شاید بازی

نور بود، یا یک تکه سنگ، یا ...
چهار انگشتش را روی آن کشید و پاکش کرد. درخشش
محوى داشت، مثل یک لبخند.
لبه‌ی یک سکه. خودش بود.
هیجان زده، دوباره با انگشت رویش مالید.
نه. بزرگ تر بود. یک سیم‌پیچ شاید، سیمی بافته که حلقه
شده بود.

و همان‌طور که خیره شده بود، انگشت‌ها را دید؛ چهار
انگشت. انگشت‌ها قهوه‌ای و ظریف و کوچک بودند. پوست
آنها برای استخوان‌ها زیادى بزرگ بود و کمی پژمرده. او را یاد
انگشتان مادرش می‌انداخت، وقتی که دستکش‌های پلاستیکی
سایز بزرگ به دست می‌کرد.

زیبا بودند، حالت انگشتان پیاپیستی را داشتند که برای
نواختن آماده است، اما کوچک‌تر از انگشتان فرگوس بودند.
- یا عیسی!

عمو تلی که آن سوی شکاف سخت مشغول کار بود صدایش
را نشنید.

- عمو، یا عیسی مسیح! عمو، بیا اینجا!

- چیه؟